

فصل دوازده

خانه‌ی کرونر، درست بیرون از آلبانی، عمارتی ویکتوریایی بود که با کمال دقت مرمت شده و نگهداری می‌شد؛ از تئینات ظریف و مشبک لبه‌های بام گرفته تا نیزه‌های آهنی امتداد خط‌الرأس سقف. کرونر، پیامبر اعظم بهره‌وری، این خانه را به آن ماشین‌های ظریف فولادی و شیشه‌ای ترجیح می‌داد که با دستمالی نمدار پاک می‌شدند و تقریباً همه‌ی مهندسان و مدیران در آن‌ها زندگی می‌کردند. کرونر هیچ‌گاه توضیح نداده بود چرا این خانه را خریده است، جز اینکه می‌گفت فضای زیادرا دوست دارد؛ اما خانه آن‌قدر با شخصیت او جور بود که هیچ‌کس بیش از لحظه‌ای به این نابهنگامی تاریخی فکر نمی‌کرد. یک نقاش چهره‌پرداز، بی‌آنکه سرنخی جز چهره‌ی کرونر داشته باشد، تناسب کامل این فضا را با او دریافته بود. به نقاش سفارش داده بودند پرتره‌ی همه‌ی مدیران منطقه را بکشد. او نقاشی‌ها را از روی عکس‌ها می‌کشید، چون مدیران بیش از آن مشغله داشتند - یا از سر احتیاط ادعا می‌کردند که دارند - که برای نقاشی بنشینند. نقاش به‌طور غریزی کرونر را نشسته بر صندلی‌ای با روکش مخمل قرمز تصویر کرده بود، در حالی که حلقه‌ی ازواج بزرگ و سنگینش آشکارا به چشم می‌آمد و پرده‌های ضخیم مخملی پس‌زمینه‌ی تصویر را تشکیل می‌دادند.

این عمارت نیز مهر تأیید دیگری بود بر باور کرونر که هیچ چیز ارزشمندی تغییر نمی‌کند؛ اینکه آنچه زمانی حقیقت داشته، همیشه حقیقت خواهد داشت؛ اینکه حقیقت‌ها اندک و ساده‌اند؛ و اینکه انسان برای برخوردی خردمندانه و عادلانه با هر مسئله‌ای، هرچه که باشد، به دانشی فراتر از همین حقیقت‌ها نیاز ندارد.

کرونر با صدایی نرم، در را خودش باز کرد و گفت: «بیا بید تو.» به نظر می‌رسید با نیروی آرام و کند و خونسردی صخره‌وارش تمام خانه را پر کرده است. تا جایی که می‌توانست خودمانی باشد، خودمانی شده بود: کت دو دکمه رسمی‌اش را با کتی تک‌دکمه، کمی روشن‌تر، با وصله‌های جبر روی آرنج عوض کرده بود. برای مهمان‌ها توضیح می‌داد که این کت را سال‌ها پیش زنش به او داده، و تازه همین اواخر آن‌قدر دل و جرئت پیدا کرده که بپوشدش.

آنی‌تا گفت: «هر بار خانه‌تان را می‌بینم، بیشتر عاشقش می‌شوم.»

«حتماً این را به جنیس بگویید.» جنیس، خانم کرونر بود که از اتاق نشیمن با شیرینی لبخند می‌زد. زنی چاق بود و گنجینه‌ای از بدیهیات، ضرب‌المثل‌ها و پندهای اخلاقی؛ و مهندسان و مدیران جوان معمولاً او را «مامان» صدا می‌زدند.

پل به یاد آورد که «مامان/مأم» هیچ‌وقت از آن پسر، فینرتی، خوشش نمی‌آمد؛ چون نه حاضر بود او را مأم صدا کند و نه چیزی از رازهای دلش را با او در میان بگذارد. یک بار که زن آن‌قدر به او اصرار کرده بود تا سفره‌ی دلش را باز کند و سبک شود، فینرتی با لحنی نسبتاً تند گفته بود که از دست یک مادر فرار کرده و همان یکی برایش کافی بوده است. اما پل را دوست داشت، چون پل در جوانی گاهی با او درد دل کرده بود. البته دیگر هرگز چنین کاری نمی‌کرد، اما رفتارشان در حضور او طوری بود که نشان می‌داد این اواخر اگر چیزی با او در میان نگذاشته، نه از سر بی‌زاری، بلکه صرفاً به این دلیل بوده که مشکلی نداشته است.

پال گفت: «سلام، مام.»

آنی‌تا گفت: «سلام، مام.» مام گفت: «بچه‌ها، بنشینید خستگی از پاتان دربرود. حالا همه‌چیز را از خودتان برایم تعریف کنید.»

آنی‌تا گفت: «خب، آشپزخانه را از نو درست کرده‌ایم.»

مام از شوق در پوست نمی‌گنجید و مشتاق جزئیات بود.

کرونر سر بزرگش را پایین انداخت، انگار با دقت به گپ‌وگفت‌های کوچک گوش می‌داد، یا - پال با خودش فکر کرد - محتمل‌تر این بود که ثانیه‌ها را می‌شمرد تا وقت مؤدبانۀ جدا کردن مردها از زن‌ها برسد؛ رسمی همیشگی در این خانه.

وقتی آنیتا برای نفس گرفتن مکث کرد، کرونر بلند شد، لبخند درخشانی زد و پیشنهاد کرد پال به اتاق کارش بیاید تا تفنگ‌ها را ببیند. هر بار همین شگرد بود - مردها باید تفنگ‌ها را می‌دیدند. سال‌ها پیش، آنیتا اشتباه کرده و گفته بود او هم به تفنگ علاقه دارد. کرونر مؤدبانه به او گفته بود تفنگ‌های او از آن نوعی نیستند که زن‌ها خوششان بیاید.

واکنش مام هم همیشه همین بود: «آه، تفنگ‌ها - ازشان متنفرم. نمی‌فهمم چرا مردها دلشان می‌خواهد راه بیفتند و به حیوان‌های کوچولوی ناز شلیک کنند.»

واقعیت این بود که کرونر هیچ‌وقت با تفنگ‌هایش شلیک نمی‌کرد. ظاهراً لذت او بیشتر در داشتن و دست‌گرفتنشان بود. از آن‌ها به‌عنوان وسیله‌ی صحنه هم استفاده می‌کرد تا گفت‌وگوهای مردانه‌اش حال‌وهوایی خودمانی پیدا کند. افزایش حقوق و ترفیع، تنزل مقام و اخراج را اعلام می‌کرد، تحسین می‌کرد یا هشدار می‌داد؛ و همه را همیشه در قالب جمله‌هایی ظاهراً گفرا می‌گفت، همان‌طور که لوله‌ی تفنگی را با سنبه تمیز می‌کرد.

پال به دنبال او وارد اتاق کار تاریک و چوب‌کاری‌شده شد و منتظر ماند تا کرونر سلاحش را از قفسه‌ای انتخاب کند که تمام یک دیوار را پوشانده بود. کرونر انگشت اشاره‌اش را روی ردیف تفنگ‌ها کشید، مثل چوبی که از روی نرده‌های حصار می‌گذرد. زیردستان کرونر بارها حدس زده بودند که آیا تفنگی که او برای هر گفت‌وگو انتخاب می‌کند معنای خاصی دارد یا نه. مدتی این شایعه بر سر زبان‌ها بود که تفنگ ساچمه‌ای خبر بد می‌دهد و تفنگ گلوله‌زنی خبر خوب. اما این نظریه در گذر زمان دوام نیاورده بود.

کرونر سرانجام تفنگی ساچمه‌ای ده‌گیج انتخاب کرد، گلنگدن را شکست و از میان لوله به چراغ خیابانی بیرون چشم تنگ کرد. گفت: «جرئت نمی‌کنم مهمانتِ امروزی را با این یکی شلیک کنم. لوله‌اش تابیده است - تکه‌تکه می‌شود. اما به این خاتم‌کاری نگاه کن، پال.»

«زیباست. بی‌قیمت.»

«مردی شاید دو سال وقت صرفش کرده. آن روزها زمان هیچ معنایی نداشت. عصر تاریک صنعتی بود، پال.»

«بله قربان.»

یک سنبه‌ی نظافت برداشت و روی میز کارش یک قوطی روغن، یک شیشه گریس و چند تکه پارچه‌ی مخصوص تمیزکاری را ردیف کرد.

گفت: «باید مرتب حواست به داخل لوله باشد، وگرنه به همین راحتی زنگ می‌زند و حفره‌حفره می‌شود.» و انگشتانش را به صدا تراورد. تکه‌پارچه‌ای را روغنی کرد و دور نوک سنبه پیچاند. «به‌خصوص در این آبوهوا.»

«بله قربان.» پال خواست سیگاری روشن کند، بعد هشدار آنیتا را در طرح کلی به یاد آورد.

کرونر سنبه تمیزکاری را به درون لوله تفنگ راند. «راستی، اِد فینرتی کجاست؟»

«نمی‌دانم، قربان.»

«پلیس دنبالش می‌گردد.»

«واقعاً؟»

کرونر پارچه را جلو و عقب برد و به پال نگاه نکرد. «اوهم. حالا که بیکار شده، باید خودش را به پلیس معرفی کند، و نکرده.»

«دیشب در مرکز شهر هومستد از او جدا شدم.»

«این را می‌دانم. فکر کردم شاید بدانی کجا رفت.»

کرونر عادت داشت بگوید چیزی را که همین حالا به او گفته بودند، از قبل می‌دانسته. پال مطمئن بود پیرمرد واقعاً هیچ چیز از شب قبل نمی‌داند. «اصلاً اطلاعی ندارم.» نمی‌خواست برای کسی دردرس درست کند. بگذار پلیس، اگر می‌تواند، خودش بفهمد فینرتی با لشر بوده.

«اوهموم. آن فرورفتگی را همان جا می‌بینی؟» دهانه تفنگ را چند سانتی‌متر جلوی صورت پال گرفت و نقصی ریز را نشان داد. «اگر حتی یک ماه لوله را به حال خودش بگذاری، نتیجه‌اش این می‌شود. فوراً از دستت درمی‌روند.»

«بله قربان.»

«دیگر نمی‌شود به او اعتماد کرد، پال. سرش درست کار نمی‌کند، و درست نیست آدم با او ریسک کند، نه؟»

«نه قربان.»

کرونر با گوشه پارچه روی فرورفتگی ضربه زد. «حدس می‌زدم از نظر تو قضیه همین‌طور بوده. برای همین کمی برایم دشوار است بفهمم چرا گذاشتی بدون همراه در کارخانه پرسه بزند.»

پال سرخ شد. هیچ کلمه‌ای به ذهنش نیامد.

«یا چرا گذاشتی تفنگت دستش باشد. می‌دانی که دیگر مجاز به حمل سلاح نیست. با این همه، به من می‌گویند تپانچه تورا پیدا کرده‌اند که پر از اثر انگشت او بوده.»

پیش از آن که پال بتواند افکارش را مرتب کند، کرونر دستی به زانویش زد و مثل بابانوئل خندید. «آن قدر مطمئنم توضیح خوبی داری که حتی نمی‌خواهم بشنومش. به تو خیلی ایمان دارم، پسر. نمی‌خواهم ببینم توی دردرس می‌افتی. حالا که پدرت رفته، احساس می‌کنم تا حدی بر عهده من است که مواظبت باشم.»

«لطف دارید، قربان.»

کرونر پشتش را به پال کرد، با تفنگ ساچمه‌ای حالت آماده گرفت و پرنده‌ای خیالی را که از پشت میز پریده بود، زد. «کپلاوی! فشنگی خیالی بیرون انداخت. «زمانه خطرناکی است - خطرناک‌تر از آن چه از ظاهرش حدس می‌زنی. کپلاوی! اما عصر طلایی هم هست، مگر نه، پال؟»

پال سر تکان داد.

کرونر برگشت و نگاهش کرد. «گفتم، این عصر طلایی نیست؟»

«بله قربان. سر تکان دادم.»

کرونر، که ظاهراً حالا کبوترِ سفالی تصور می‌کرد، گفت: «بکش!» «بوم! همیشه آدم‌های شکاک، شوم‌گویان و سدکنندگان پیشرفت وجود داشته‌اند.»

«بله قربان. دربارۀ فینرتی و تپانچه، من -»

کرونر بی‌حوصله گفت: «دیگر پشت سرمان است و فراموش شده. حساب گذشته پاک است. همان‌طور که داشتم می‌گفتم، ببین حالا کجا ایستاده‌ایم؛ چون مردانی بودند که با دل‌هایی استوار، بی‌اعتنا به کسانی که می‌گفتند این کار را نکنید، راهشان را ادامه دادند و قدم‌های رو به جلو برداشتند.»

«بله قربان.»

«بنگ!» بعضی‌ها می‌کوشند کاری را که ما می‌کنیم، کاری را که مردانی مثل پدرت انجام دادند، بی‌اهمیت جلوه دهند و بگویند چیزی جز ابزارسازی و وررفتِ کورکورانه با دستگاه‌ها نیست. اما قضیه فراتر از این حرف‌هاست، پل.»

پال به جلو خم شد، مشتاق بود بداند این کیفیتِ افزوده چه می‌تواند باشد. مدتی بود احساس می‌کرد همه آدم‌های دیگر نظام چیزی را می‌بینند که او از دست داده است. شاید همین بود، شاید آغازِ شور و حرارتی کوبنده، مثل شور پدرش.

«می‌گویم به مراتب بیش از اسباب‌بازی‌سازی است، پال.»

«بله قربان؟»

«مسئله، قدرت است و ایمان و زاده. کار ما این است که در پیشاپیش کاروان تمدن، تره‌ای بگشاییم. مهندس و مدیر همین کار را می‌کنند.»

«هیچ رسالتی والاتر از این نیست.» پل با نومیادی در صندلی وا رفت و پشتش را به پشتی آن تکیه داد.

کرونر تکه پارچه‌ی تره‌ای به سنبه بست و دوباره مشغول پاک‌کردن داخل لوله شد. «پل، سمتِ پیتسبورگ هنوز خالی است. حالا فقط دو نفر برایش باقی مانده‌اند.»

اینکه کرونر موضوع را دقیقاً به همان شکل مطرح کرد، همان‌طور که آنیتا گفته بود، کمی غافلگیرکننده بود. پل با خود فکر کرد آنیتا انتظار داشت در جواب چه بگوید. هیچ‌وقت فرصت نداده بود حرفش را کامل کند و طرّحی را هم که آماده کرده بود نخوانده بود. گفت: «فرصت فوق‌العاده‌ای است برای اینکه آدم واقعاً منشأ خدمت باشد.» حدس زد این جمله باید کم‌وبیش همان چیزی باشد که آنیتا در نظر داشت.

پل احساس سبکی سر می‌کرد؛ چون از سر بی‌اشتیاقی خودش، افکار آنیتا را قرض گرفته بود. داشتند شغل پیتسبورگ را به او پیشنهاد می‌کردند؛ با پولی بسیار بیشتر و، از آنجا که در حالی به چنین مقام بلندی می‌رسید که هنوز بخش عمده‌ی عمرش پیش رو بود، با این اطمینان که تقریباً به‌طور قطع تا بالاترین مرتبه پیش خواهد رفت. اما لحظه‌ای که به این نقطه از اقبال عظیم رسیده بود، به‌طرزی عجیب بی‌هیجان و بی‌مزه بود. مدت‌ها بود می‌دانست چنین لحظه‌ای از راه خواهد رسید. کرونر این مقام را برای او می‌خواست و بلرها تا مرز وعده‌دادنش پیش رفته بود؛ و همیشه هم به نام پدرش. هر بار که پیشرفتی نصیب پل شده بود، مثل همین حالا، آیینی کمرنگ و به‌جامانده از شگفتی و تبریک برقرار شده بود؛ انگار پل نیز، همچون نیاکانش، به یاری زیرکی و سماجت و خواست خدا - یا سهل‌انگاری شیطان - به اینجا رسیده بود.

«تصمیم دشواری است، پل؛ انتخاب میان تو و فرد گارث.» گارث مردی بسیار مسن‌تر، تقریباً هم‌سن‌وسال کرونر، و مدیر کارخانه‌ی بوفالو بود. «صادقانه بگویم، گارث از قوه‌ی تخیل فنی تو برخوردار نیست، پل. مدیر بسیار خوبی است، اما

اگر مدام به او تلنگر نمی‌زدند، کارخانه‌ی بوفالو هنوز درست همان وضعی را داشت که پنج سال پیش، هنگام تحویل گرفتنش، داشت. با این حال، مردی با ثبات و قابل اعتماد است، پل، و هیچ‌وقت تردیدی نبوده که او یکی از خود ماست؛ اینکه پیشرفت و نظام را بر منافع شخصی خودش مقدم می‌داند.»

پل گفت: «گارث مرد خوبی است.» و واقعاً هم بود: مردی استوار و بی‌ریا، بی‌تابِ جلب رضایت دیگران، که انگار از شخصیتِ شرکت تصویری انسان‌وار در ذهن داشت.

گارث در برابر آن تصویر، حال عاشقی را داشت، و پل با خود فکر کرد آیا روان‌شناسان جنسی تاکنون این نوع رابطه‌ی رایج را آن‌طور که شایسته است بررسی کرده‌اند یا نه. بعدتر به این نتیجه رسید که احتمالاً بررسی شده است: همان پدیده‌ی کلیِ دل‌سپردگی عاشق به معشوقی نادیدنی، در پژوهش‌هایی درباره‌ی ازدواج نمادین راهبه‌ها با مسیح. به هر حال، پل گارث را در مراحل گوناگون این عشق دیده بود: از اضطراب لب به غذا نمی‌زد، گاه بر قله‌ی شور و سرخوشی بود، و گاه با یادآوری آغازهای لطیف آن دلدادگی، احساساتی می‌شد و نزدیک بود به گریه بیفتد. خلاصه، گارث همه‌ی مخاطرات عاطفی بازی همیشگی «دوستم دارد، دوستم ندارد» را تحمل می‌کرد. اجرای دستورهای بالا - کاری ژآردهنده برای پل - برای گارث لطفی بود که به بانویی می‌کرد تا خشنودش سازد. پل گفت: «دلم می‌خواهد این شغل به او برسد.»

«من دلم می‌خواهد این شغل به تو برسد، پل.» حالت چهره‌ی کرومر نشان می‌داد که مطرح کردن نام گارث چیزی جز ظاهرسازی نبوده است. «تو تخیل و روحیه و توانایی لازم را داری—» «ممنونم، قربان.»

«بگذار حرفم را تمام کنم. تخیل، روحیه و توانایی، و تا جایی که من می‌دانم، شاید در زیر سؤال بردن وفاداری‌ات کاملاً اشتباه کنم.»

وفاداری؟

کرومر تفنگِ ساچمه‌ای را کنار گذاشت و صندلی‌ای کشید تا روبه‌روی پال بنشیند. دست‌های بزرگش را روی زانوهای پال گذاشت و ابروهای پرپشتش را پایین آورد. موقعیتِ حال‌وهوای احضار ارواح داشت، و کرومر واسطه‌ی روحانی جلسه بود. باز، همان‌طور که وقتی در باشگاه کانتری دستِ پال را گرفته بود حس کرده بود، پال احساس کرد توان و زاده‌اش در برابر پیرمرد کوچک شده است. «پال، می‌خواهم به من بگویی توی ذهنت چه می‌گذرد.»

دست‌هایش روی زانوهایش گره شد. پل با دلخوری در برابر وسوسه‌ی سفره‌ی دل باز کردن پیش این پدرِ مهربان و خردمند و ملایم مقاومت کرد. اما عبوسی‌اش کم‌کم فروکش کرد.

پال شروع به حرف زدن کرد.

پل دریافت که بدگمانی‌ها و ناآرامی‌های مبهم یک هفته پیشش حالا شکل گرفته‌اند. ماده‌ی خامِ ناراضیتی‌اش اکنون در قالب‌های مردی دیگر ریخته شده بود. داشت همان حرف‌هایی را می‌زد که لشر شب پیش گفته بود؛ از فاجعه‌ی معنوی آن سوی رودخانه، از خطر انقلاب و از سلسله‌مراتبی حرف می‌زد که برای بیشتر مردم کابوسی بود. اما طرز بیانش محکوم‌کردن نبود؛ بیشتر التماسی بود برای اینکه کسی این حرف‌ها را رد کند.

کرومر، در حالی که هنوز دست‌هایش را روی زانوهای پل گذاشته بود، سرش را پایین‌تر و پایین‌تر انداخت.

حرف‌های پل که تمام شد، کرومر برخاست، پشت به او کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. افسون هنوز شکسته نشده بود و پل چشم‌انتظار به پشت پهن او نگاه می‌کرد و منتظر بود سخنی حکیمانه بشنود.

کرومر ناگهان برگشت. «پس تو ضدِ مایی.»

«البته قصدم این نبود که چنین حرفی بزنم. این‌ها پرسش‌هایی‌اند که به‌هرحال باید پاسخی برایشان پیدا کرد.»

«در همان سوی رودخانه‌ی خودت بمان، پل! کار تو مدیریت و مهندسی است. من پاسخ پرسش‌های لشر را نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که پرسیدن همیشه خیلی آسان‌تر از پاسخ‌دادن است. می‌دانم که همیشه پرسش‌هایی وجود داشته‌اند و همیشه هم آدم‌هایی مثل لشر بوده‌اند که با مطرح‌کردنشان دردسر درست کنند.»

«تو لشر را می‌شناسی؟» پل اصلاً نامی از او نبرده بود.

«بله، مدت‌هاست که از او خبر دارم. و از ظهر امروز، می‌دانم تو و لشر و فینرتی دیشب چه کارهایی می‌کردید.»
انوهگین به نظر می‌رسید. «پل، من مسئول امنیت صنعتی منطقه‌ام؛ چیز زیادی نیست که از آن بی‌خبر بمانم. و گاهی، مثل همین حالا، آرزو می‌کنم کاش این همه نمی‌دانستم.»

«و پیتسبرگ؟»

«هنوز هم فکر می‌کنم مرد مناسب این شغل تویی. وانمود می‌کنم دیشب آن کارها را نکردی و همین حالا آن حرف‌ها را نزدی. باور ندارم از ته دلت بوده باشد.»

پل حیرت‌زده شد. ظاهراً بر اثر تصادفی عجیب، شغل را برای خودش قطعی کرده بود؛ آن هم در حالی که با نیتی مبهم آمده بود تا خودش را از دور رقابت کنار بزند. «پل، حالا وارد مرحله‌ی اصلی شده‌ایم. از اینجا به بعد همه‌چیز به خودت بستگی دارد.»

«می‌توانم مشروب را ترک کنم، به گمانم.»

«می‌ترسم کمی پیچیده‌تر از این‌ها باشد. در مدت خیلی کوتاهی پرونده پلیسی نسبتاً چشمگیری برای خودت درست کردی: تپانچه، راه دادن فینرتی به کارخانه، بی‌احتیاطی‌های دیشب – و خب، باید بتوانم همه‌اش را طوری توجیه کنم که مقرر مرکزی راضی شود. می‌دانی، ممکن است بروی زندان.»

پال عصبی خندید.

«پل، می‌خواهم بتوانم بگویم که دیشب برای من مأموریت امنیتی ویژه‌ای انجام می‌دادی، و دلم می‌خواهد مگر می‌توانم اثباتش داشته باشم.»

«می‌فهمم.» پال نمی‌فهمید.

«قبول داری که لشر و فینرتی هر دو آدم‌های خطرناکی‌اند؛ خرابکاران بالقوه‌ای که باید جایی نگهشان داشت که نتوانند آسیبی برسانند.» دوباره تفنگ ساچم‌زنی را از روی قفسه برداشت و در حالی که با خلال‌دندان اطراف پوکه‌پران را تمیز می‌کرد، صورتش را از شدت تمرکز درهم کشید. پس از چند لحظه سکوت گفت: «بنابراین، می‌خواهم شهادت بدهی که آن‌ها سعی کردند تورا وارد توطئه‌ای برای خرابکاری در کارخانه‌ی ایلوم کنند.»

در با شدت باز شد و بائر، در حالی که لبخند می‌زد، وارد شد. «تبریک می‌گویم، پسر.»

«تبریک. عالی، عالی، عالی.»

پال گفت: «تبریک؟»

«پیتسبرگ، پسر، پیتسبرگ!»

کرونر گفت: «هنوز کاملاً قطعی نشده.»

«اما دیروز گفتم _»

«از آن موقع یک چیز کوچکی پیش آمده.» کرونر به پال چشمک زد. «البته چیز خیلی جدی‌ای نیست، هان، پال؟ یک مانع کوچک.» «اوم، آه، می‌فهمم، اوهم؛ یک مانع، یک مانع. می‌فهمم. اوم.»

پال از آنچه همین چند لحظه پیش بر سرش آمده بود، آشفته و گیج شده بود و بی‌اختیاری‌اش را پشت لبخندی پوچ پنهان کرد. با خود فکر کرد آیا بائر درست سر اشاره وارد شده بود / بابرنامه قبلی.

کرونر گفت: «پال این‌جا چند سؤال داشت.»

«سؤال؟ سؤال، پسر.»

«می‌خواست بداند آیا به نام پیشرفت، کار بدی می‌کنیم؟»

بائر روی میز نشست و شروع کرد گره‌پیچ‌های سیم تلفن را باز کردن. داشت خیلی سخت فکر می‌کرد، و از قیافهٔ مرد، پال فقط می‌توانست نتیجه بگیرد که این سؤال قبلاً هرگز به ذهن بائر نرسیده است. حالا که رسیده بود، آن را با جدیت بررسی می‌کرد. «آیا پیشرفت بد است؟ اوهم - سؤال خوبی است.» از سیم بالا را نگاه کرد. «نمی‌دانم، نمی‌دانم. شاید پیشرفت بد باشد، هان؟»

کرونر با تعجب نگاهش کرد. «گوش کن، تو خوب می‌دانی تاریخ هزار بار جواب این سؤال را داده.»

«داده؟ داده؟ می‌دانی؛ من که نمی‌دانستم. هزار بار جوابش را داده، هان؟»

«خوب است، خوب. فقط همین را می‌دانم که باید طوری رفتار کنی که انگار واقعاً همین‌طور است؛ وگرنه همان بهتر که تسلیم شوی. نمی‌دانم، پسر. گمانم باید بدانم، اما نمی‌دانم. من فقط کارم را می‌کنم. شاید همین اشتباه باشد.»

این بار نوبت کرونر بود که جا بخورد. با لحنی ناگهان سرزننده گفت: «خب، نظرت دربارهٔ یک نوشیدنی سرحال‌آور چیست؟»

پال با قدردانی گفت: «می‌گویم بله؛ یک نوشیدنی می‌چسبد.»

کرونر خندید. «خب، خب؛ آن‌قدرها هم سخت نبود، بود؟» «نه.»

«آفرین، پسر. سرت را بالا بگیر.»

وقتی بائر، پال و کرونر پشت سر هم وارد اتاق نشیمن شدند، مام با انوه به آنیتا می‌گفت دنیا همه‌جور آدمی لازم دارد.

آنیتا گفت: «فقط می‌خواهم مطمئن شوم همه می‌فهمند خودش خودش را دعوت کرد. مام، هیچ کاری از دست ما برنمی‌آمد.»

کرونر دست‌هایش را تکاند. «خب، نظرتان دربارهٔ یک چیزی برای سرحال آمدن چیست؟»

بائر گفت: «عالی، عالی، عالی.»

مام بینی‌اش را چین داد و گفت: «مردها با آن تفنگ‌های وحشتناک خوش گفراندید؟»

پال گفت: «محشر، مام.»

آنیتا نگاه پل را گرفت و پرسشگرانه ابروهایش را بالا انداخت.

پال به آرامی سر تکان داد.

او لبخند زد و خسته و راضی، در صندلی‌اش وا رفت.

مامان گیل‌های کوچک شراب پورت را میانشان پخش کرد و کرومر با گرامافون ور می‌رفت. گفت: «کجاست؟»

مام گفت: «خب، خب – همان‌جایی که همیشه هست، روی صفحه‌گردان.»

«آه بله – این‌جاست. فکر کردم شاید از وقتی من ازش استفاده کرده‌ام، کس دیگری چیز دیگری پخش کرده باشد.»

«نه. از دیشب تا حالا هیچ‌کس نزدیک گرامافون نشده.»

کرومر بازوی سوزن را بالای صفحه چرخان نگه داشت. «این برای توست، پال. وقتی گفتم چیزی برای سرحال آمدن، راستش بیشتر از شراب، این را در نظر داشتم. این خوراک روح است. این می‌تواند مرا از رخوت بیرون بکشد، طوری که هیچ چیز دیگری که به ذهنم برسد نمی‌تواند.»

مام گفت: «ماه پیش من به او دادمش، و فکر نمی‌کنم چیزی تا حالا این‌قدر خوشحالش کرده باشد.»

کرومر سوزن را در شیار پایین آورد و شتابان به طرف صندلی رفت و پیش از شروع موسیقی، چشم‌هایش را بست.

صدا تا آخر زیاد شده بود و ناگهان بلندگو به نعره درآمد: «اووووووووه، چند مرد به من بده، مردانی دلیر و استوار، که برای حقیقتی که دوستش دارند بجنگند...»

پال به اطراف اتاق نگاه کرد. کرومر پاهایش را بالا و پایین می‌کوبید و سرش را از این سو به آن سو تکان می‌داد. مام هم سرش را تکان می‌داد، و بائر و آنیتا هم همین‌طور – آنیتا شدیدتر از همه‌شان.

پال آهی کشید و او هم شروع کرد سرش را تکان دادن.

«شانه‌به‌شانه، و جسورتر و جسورتر، هرچه به پیش می‌روند، می‌بالند!»

«...آه...»